

خودزنی فرهنگی

ص. بهرنگی و نیز ف. م. جوانشیر

بهرنگی پادورزی خود را با آموزه‌های اخلاقی / اتیک پنهان نمی‌کند و با ادبیاتی که بیش‌تر، به‌نوشته‌های آل‌احمد و شریعتی می‌ماند (گونه‌ای آنارشی فرهنگی)، سر به‌خیزش برمی‌دارد: ادبیاتِ کودکان را نباید در تنگنای «تبلیغ و تلقینِ نصایح خشک و بی‌برو برگرد» نگاه داشت. اندرزهایی که اما بهرنگی نمی‌تواند برتابد چنین‌اند:

پاکیزگی، فرمان‌بری از مادر و پدر، حرف‌شنوی از بزرگان، سر و سدا نکردن در پیشِ مهمان، سحرخیز باش تا کامروا باشی، بخند تا جهان به‌رویت بخندد، دستگیری از بی‌نویان به‌روشِ بنگاه‌های نیکوکاری، و گزاره‌هایی از همین دست که برنهادشان (از نگاهِ بهرنگی)، بی‌خبر ماندنِ کودکان از پُرس‌مان‌های «بزرگ و حاد و حیاتی محیطِ زندگی است...» (ص. بهرنگی، اهمیتِ ادبیاتِ کودک، تارنمایِ nasour. Net)

ما، در شماره نُه «خودزنی فرهنگی» نشان داده‌ایم که این پُرس‌مان‌ها، چیزی نیستند مگر بازداشتنِ کودکان از کودکی کردن و آموزاندنِ رزم‌های تروریستی – چریکی به‌آن‌ها! روی‌کردی که ریشه در چپ‌روی و کودک‌ماندگیِ نیروهای «چپ» و «راست» زمانه داشت. کاش دست‌کم «چپ‌ها، کتابِ «بیماری کودکی؛ چپ‌روی در کمونیسم» لنین را خوانده بودند و از سوسیالیسمِ علمی، تنها پرولتاریا پرولتاریا کردن و دشمنیِ خانمان‌براندازانه با بورژوازی و آرنگ / شعارِ جدایی‌خواهانه‌ی «خلق‌های ایران» را به‌رُخ هم نمی‌کشیدند!

میان‌مایگی در شناخت و کاربستِ آموزه‌های سوسیالیسمِ علمی، کار را به‌جایی رسانده بود که چپ‌روهای ما، در یک جامعه‌ی نیمه سرمایه‌داری بر بنیادِ «روشِ فرآوری آسیایی» (و نه فئودالیسم)، خوابِ گرانِ یک انقلابِ سوسیالیستی را می‌دیدند! زمانه، زمانه‌ی استوره‌زدگی و آویزه / مطلق‌گرایی بود و انبوهِ کسانی که خود را «روشن‌فکر» می‌پنداشتند، با کینه‌ای چنان کور و تاریک به‌سازندِ شاهنشاهی می‌نگریستند که حتا این روشِ فرمان‌سالاری را برای سپیده‌دمِ تاریخ هم بر نمی‌تافتند. اینان حتا کورش و داریوشِ بزرگ را به‌دشنام می‌گرفتند که اگر این هردو راست می‌گفتند پس چه‌را تومارِ شاهنشاهی را درهم نوشتند و به‌سازندِ سوسیالیستی بر بنیادِ جمهوریِ دمکراتیک روی‌نیاوردند! از این دیدگاه، شاه، آویزه‌ی بدی و اهریمنی بود و کسی هستو / حقِ آن‌را نداشت که سره را از ناسره‌اش برگیرد و به ارزیابی نیک و بدِ او پردازد. برای نمونه، فرج‌الله میزانی (ف. م. جوانشیر)، دارنده‌ی دکترای تاریخ، با چنان کینه‌ای به‌پادشاهانِ ایران می‌نگریست که گویی از یاد بُرده بود که اسکندرِ مقدونی (نمودارِ داد از نگاهِ جوانشیر!)، خود، فرزند و جانشینِ فیلیپ‌شاه، و پادشاهی ستمگر بوده است. تو گویی سازندِ شاهنشاهی تنها به‌قامتِ ایران نمی‌آمده و برای بی‌گانگان بسیار هم روا بوده است! چنین است که وی، اسکندرِ زن و مردباره را نماینده‌ی «داد» و داریوشِ بزرگ هخامنشی را تندیسِ «بی‌داد» می‌دید!

جوانشیر با خوانشی «تازه» و پرسش‌آفرین از شاهنامه، به‌این گمان رسیده بود که از نگاهِ فردوسی «حق به‌جانبِ اسکندر است. اوست که نماینده داد است – اگرچه به‌قولِ جوجه‌فاشیست‌های امروزین [!]]، بی‌گانه باشد –

فردوسی، پیروزی اسکندر را پیروزی داد می‌داند، خواستار پیروزی شاه ایران که بی‌داد است نیست. [۱] جوانشیر، بی‌آن که نمونه‌ای از سُروده‌های فردوسی را سنجارِ سخنِ خویش سازد و نشان دهد که بزرگترین حماسه‌سرای جهان در کجای شاهنامه‌اش چنین یاهوهایی بر زبان رانده است، هرچه می‌خواهد دلِ تنگاش می‌گوید و سُراینده‌ی شاهنامه را تا به اندازه یک میهن‌فروشِ دشمن‌کام، فرومی‌کاهد:

«فردوسی حمله‌ی اسکندر و سلطه‌ی یونانیان را بر ایران فاجعه که نمی‌داند سهل است، به‌نوعی تعبیر می‌کند که گویی عاملِ خیر است. او اسکندر را که چنین بلایی به‌سرِ ایران آورده، می‌ستاید. در موردِ حمله عرب و انقراضِ ساسانیان هم که سرنوشت‌ساز است، فردوسی کاملاً آرام است...!» آقای جوانشیر از این هم فراتر می‌رود و گویا در پستوی پندارِ خود دست به‌آفرینشِ فردوسی‌ای دیگر که بدخواه ایران و ایرانی است می‌زند و باز هیچ نمونه‌ای که نماینده‌ی چنین فردوسی‌ای باشد به‌دست نمی‌دهد:

«فردوسی...، دارا را بی‌دادگری که تابِ تحملِ هیچ‌کس را ندارد، زور می‌گوید، حاضر نیست هیچ‌کس بهتر از او باشد، معرفی می‌کند و او را از همان آغاز، خودکامه‌ای می‌داند که مایل نیست راهنما و دستوری داشته باشد...؛ از آن طرف، اسکندر، برعکسِ دارا، از خردمندان حرف‌شنوی دارد و تا به‌شاهی می‌رسد، ارسطالیس را به‌دستوری خویش می‌پذیرد و گوش به‌او می‌دهد...» [!]

جوانشیر که، ارستو/ آریستات را در همه‌جا، به‌شیوه‌ی تازیان، ارسطالیس می‌نویسد (نامی که برای مردمِ کشورش ناآشنا است)، گویا نمی‌دانسته است که ارستوی "خردمند" او، نه پس از پادشاهی اسکندر، که وی را هم از کودکی‌اش آموزش می‌داده است. برنگارنده‌ی این جُستار روشن نیست که آیا جوانشیر "تاریخ‌دان" می‌دانسته است که این "فیلسوفِ دادگر" مقدونی و نه یونانی، بزرگترین پشتیبانِ جامعه‌ی بره‌داریِ یونانِ باستان بوده و در نمایه خود از بُن‌لادها/ طبقه‌های اجتماعی، زنان و بردگان و جانوران را در یک ستون می‌گنجانیده است؟ آیا هیچ می‌دانسته که وی همان "فیلسوفی" است که از کودکی در گوشِ اسکندر می‌خواند که وختی بر تختِ پادشاهی نشست، به‌ایران بتازد و با نابود کردنِ همه‌ی داشته‌های فرهنگی ایران، این کشور را چنان از پرهونِ هستی بیرون اندازد که تنها تمدنِ یونان بر جای ماند؟ اسکندر "دادگر" جوانشیر نیز، فرزندِ پادشاهی می‌خواره و آدم‌کش از مادریِ مردباره و روسپی و جادوگر بود. وی اماخود نیز یک همیشه مستِ تراجنسیتی بود که نامِ برخی از مردانِ هم‌پسترِ او در تاریخ مانده است. (گفت‌آورده‌های جوانشیر برگرفته از: کتاب حماسه‌ی داد، صص ۵ - ۲۸۲).

به‌گمانِ نگارنده، کژدیی‌هایی از این‌گونه، ریشه در نگرشِ خام‌دستانه‌ی برخی از چپ‌اندیشانِ زمانه به‌گزاره‌ی انترناسیونالیسم دارد. گزاره‌ای که گویا کاربست‌اش، در گرو سیاه‌نماییِ سیمای ناسیونالیسم پیشرو و ستم‌ستیز است! هم مارکس و انگلس و هم لنین اما درجای خود، ناسیونالیسم پیشرفته را ستوده‌اند. بیش و کم همه‌ی کشورهای رسته از زنجیره‌ی استعمار، با آرنگ‌های ناسیونالیستی خود به‌کشورگشایی بی‌گانگان پایان داده‌اند. در اتحاد شوروی، هنگام که دامنه‌ی جنگ جهانی هرچه گسترده‌تر می‌شد، دولت کوشید با ساخت و نمایش

فیلم‌های ناسیونالیستی، مردم را به پایداری برانگیزاند. از میان این فیلم‌ها، یکی هم الکساندر نوسکی / قهرمان ملی روسیه (ساخته‌ی سرگئی آیزنشتین و دیمیتری واسیلیف، ۱۹۳۸) / بود که شوری شگفت در میان مردم برانگیخت. کوتاه‌سخن، این نگاه استوره زده و آویژنده است که همه‌چیز را یا خوب خوب می‌بیند یا بد بد! تو گویی رنگ خاکستری در میان این سیاه و سپید کردن‌ها نیست! هم از این گونه است که پادشاهان ایران، نکوهیده می‌شوند و شاهان غارتگر دیگر کشورها، از دست آقای جوانشیر و هم‌اندیشان وی، نوبل فرهنگی دادخواهی و نیک‌اندیشی دریافت می‌کنند!

وخت آن است که خون، موج زند در دل لعل
زاین تقابل که خَزَف می‌شکند بازآش / حافظ

بهرنگی نیز از همان روزنه‌ای به جهان پُر رمز و راز خود می‌نگریست که جوانشیر و انبوهی از داویان / مدعیان چپ و راست: وی در شیوه‌ی آموزش زبان فارسی به کودکان شهرستانی، کتاب "الفبای آذر" را نوشته بود. کتاب، سر از سازمان مبارزه با بی‌سوادی برآورد و به‌نام‌ی نیک‌خواهانه‌ی وزارت فرهنگ انجامید. در این نامه، به آقای بهرنگی پیشنهاد شده بود که در برابر دستمزدی گزاف، با وزارت فرهنگ (نه با ساواک و نه با وزارت دربار شاهنشاهی) بر سر بهینه‌سازی سازند آموزش کشور همکاری کند. پاسخ بهرنگی به این نویسه اما چنان بود که به‌راستی باید به‌روز "روشن‌فکرانی" از این گونه، زار زار گریست: وی به‌بهانه "وابستگی" وزارت فرهنگ به رژیم شاه، از پذیرش این پیشنهاد فرهنگی - آموزشی، روی برتافته بود! دیرترها، برادر ص. بهرنگی، در بازنمایی انگیزه‌ی روی تابی وی از چنین پیشنهادی، گفت که صمد می‌گوید:

- «نمی‌توانم صفحات اول کتابم را به شاه و شهبانو اختصاص بدهم»!

واگویی‌ای که نگارنده‌ی این جُستار را به‌یاد شعری، گویا از اصغرِ واقدی، می‌اندازد:

«دشمن، در صفحه‌ی اول کتاب کودکان کمین کرده است»!

آقای بهرنگی در آنی چنین منطقی را آویزه‌ی بهانه‌اش می‌کرد که گویا از یاد بُرده بود که کتاب "ماه‌ی سیاه کوچولوی" وی را، "کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان" چاپ کرده بود؛ نهادی که بر بنیاد آموزه‌ی بهرنگی، وابسته به سازند شاهنشاهی ایران بود. وی اما خود نیز، دانش آموخته‌ی نهادهای وابسته به وزارت فرهنگ بود و در مدرسه‌هایی درس می‌داد که همگی از همین "وابستگی" رنج می‌بردند!

بی‌گمان، هم ص. بهرنگی و هم ف. م. جوانشیر، در پردازش‌هایشان "حُسن‌نیت" هم داشته‌اند؛ اما این "نیک‌خواهی" کژدیخته، همان دوستی خاله‌خرسه است که به فرجامی تلخ و تراژیک راه می‌برد. این جاست که لنین می‌گوید: «حتا راه دوزخ هم، با حُسن‌نیت فرش شده است». "حُسن‌نیتی" که جامعه‌ی رو به‌فراز ایران را سدها سال به‌واپس بُرد و همراه با خود، میلیون‌ها ایرانی را به ژرفای دوزخ افکند.

حکایت، هم‌چنان باقی است.

رضا خسروی